



سرسبز

اکبر درویش

کتابخانه شخصی
اکبر درویش
تأليف: ...
محرران: ...

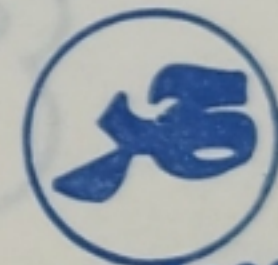




کتابخانه شخصی
اکبر درویش
ردیف
شماره

پسر شجاع

اکبر درویش (اسدالله عفت پیشه)



نشر حرف

نام کتاب : پسر شجاع

نویسنده : اکبر درویش (اسدالله عفت پیشه)

چاپ : اعتماد

تیراژ : چاپ اول : ۱۰/۰۰۰ جلد

حروفچینی : چاپ قیام

نقاش : میر فخرائی

ناشر : نشر حرف

مکان : خیابان شهداء (صفائیہ) نبش کوچہ ی آمار تلفن ۲۹۴۶



بنام خداوند مستضعفین

برای تمام کودکان و نوجوانان مبارز و شجاع ،
که در راه آزادی و استقلال ،
و در راه عقیده‌ی خویش ،
پیکار می‌کنند .

که شهادت را می‌پذیرند .
اما ننگ زیر بار ظلم و ستم رفتن را ،
بر خود نمی‌پذیرند .



آنهایی که بر ضد ظلم و ستم و برای آزادی می جنگیدند،
بوسیله‌ی سربازان،
وقتی که در سنگر خود در حال جنگ بودند،
اسیر شدند.



همراه این جنگجویان شجاع و دلیر ،
پسر شجاعی نیز بود
که بیش از دوازده سال از عمر او نگذشته بود
اما مانند یک مرد، از خود گذشته و جنگجو بود.



این جنگجویان شجاع و از خود گذشته را
به همراه پسر دوازده ساله‌ی جنگجو، به نزد حاکم بردند
در حالیکه تفنگ‌ها مغز آنها را نشانه گرفته بود
و جنگجویان در پشت سر هم حرکت می‌کردند
حاکم که در چادر خویش نشسته بود، بیرون آمد
و نگاهی به یک یک جنگجویان انداخت
که ناگهان چشمش به پسر دوازده ساله افتاد
و از شجاعت و دلیری پسر، به تعجب آمد.

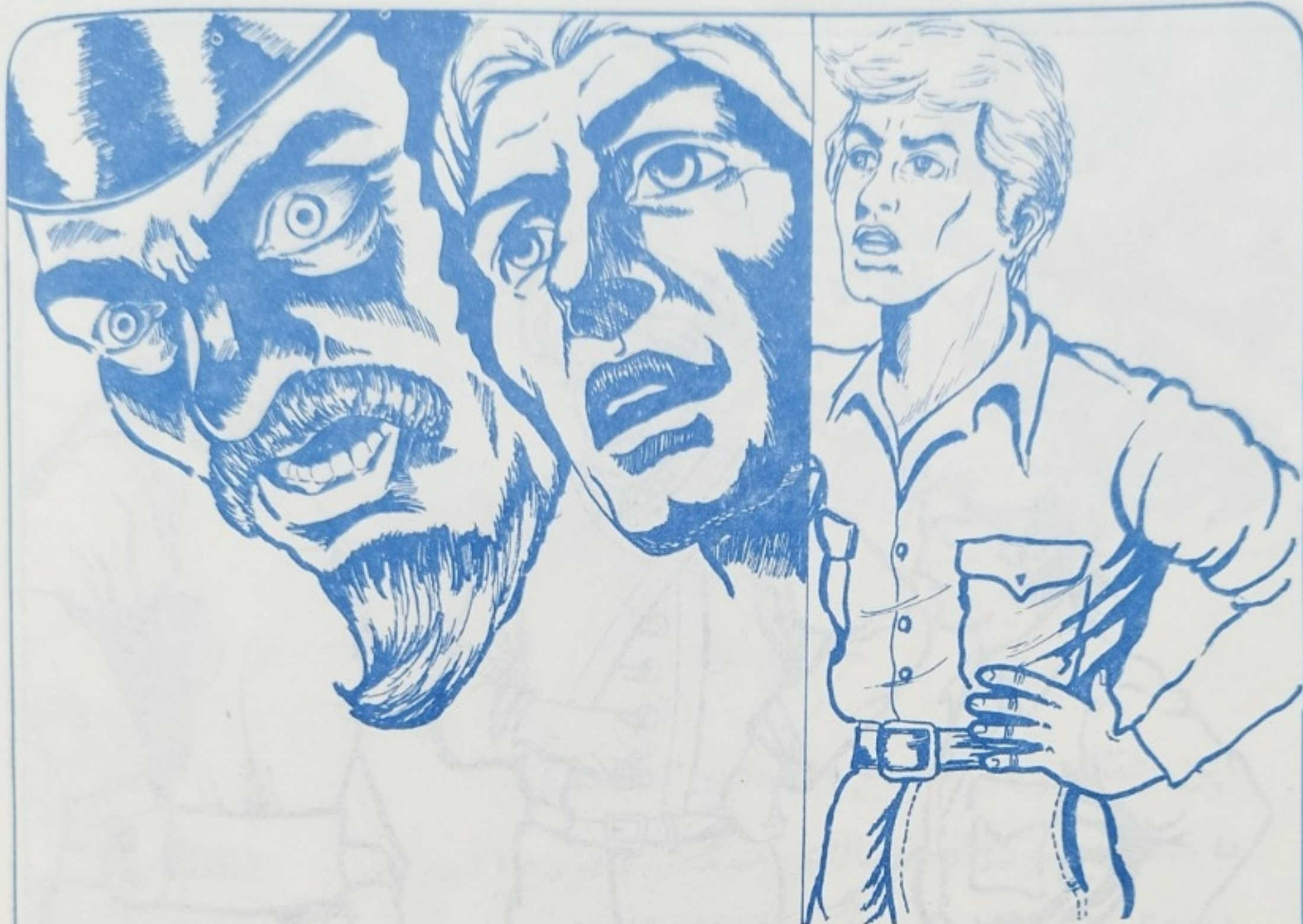


حاکم رو به پسر دوازده ساله کرد و گفت :

- ای پسر ،

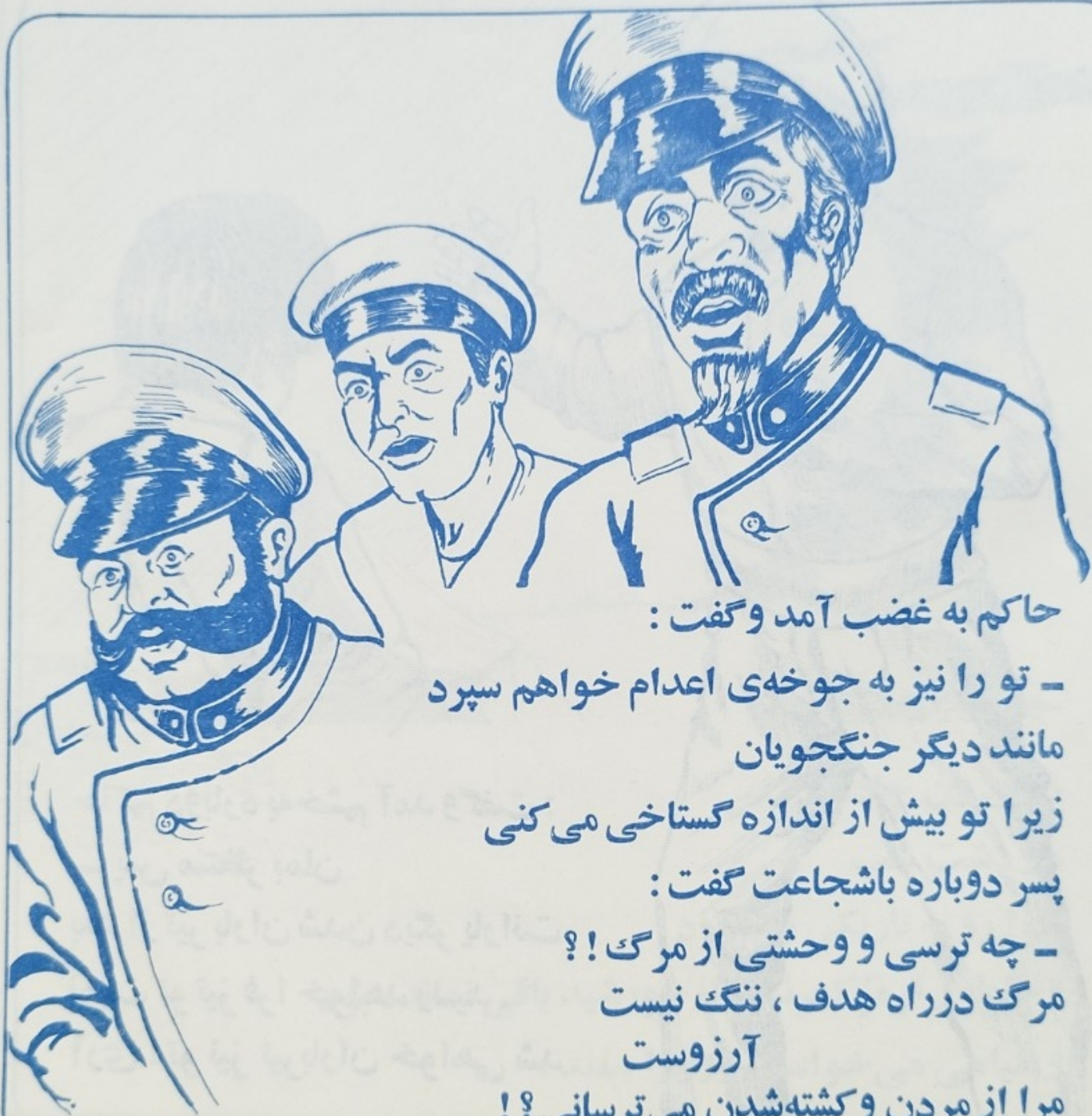
تو نیز با این جنگجویان در سنگر بودی ؟

تو بیش از اندازه کوچکی !



پسر شجاع با سربلندی و غرور گفت:
- آری!

من هم با این دلاوران در سنگر بودم
زیرا برای مبارزه هیچگاه زود نیست
و مبارزه کوچک و بزرگ نمی‌شناسد



حاکم به غضب آمد و گفت :

- تو را نیز به جوخه‌ی اعدام خواهم سپرد

مانند دیگر جنگجویان

زیرا تو بیش از اندازه گستاخی می‌کنی

پسر دوباره باشجاعت گفت :

- چه ترسی و وحشتی از مرگ !!؟

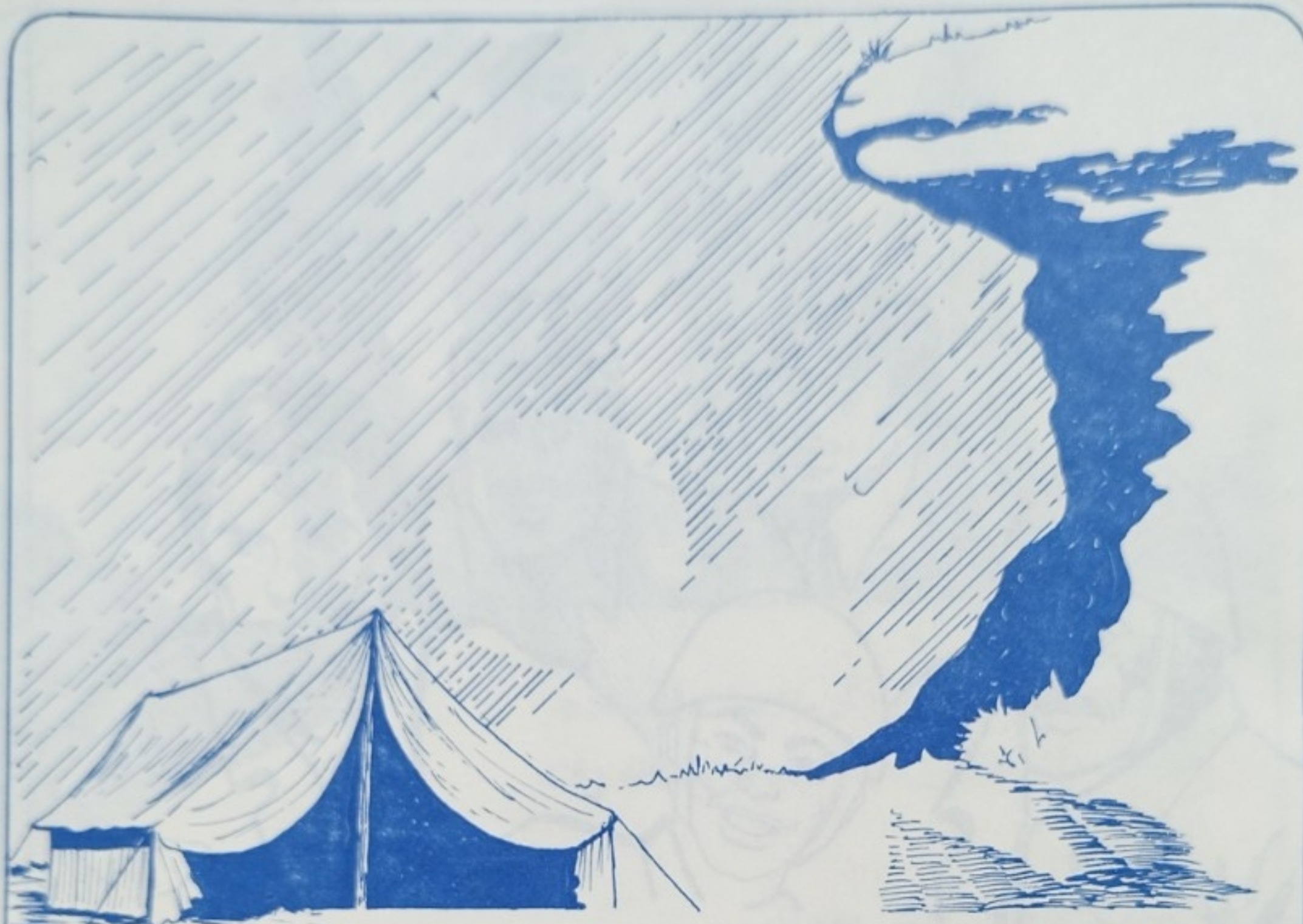
مرگ در راه هدف ، ننگ نیست

آرزوست

مرا از مردن و کشته شدن می ترسانی !!؟



حاکم دوباره به خشم آمد و گفت :
- پس منتظر بمان
بعد از تیر باران شدن دیگر یارانت ،
نوبت تو نیز فرا خواهد رسید .
آری ! تو نیز تیر باران خواهی شد .



در بیرون چادر ،
در دشت شب
هوا رو به تاریکی رفته بود
و جز نور قرمز کمرنگی از خورشید باقی نمانده بود
و سیاهی می خواست روز را ببلعد .



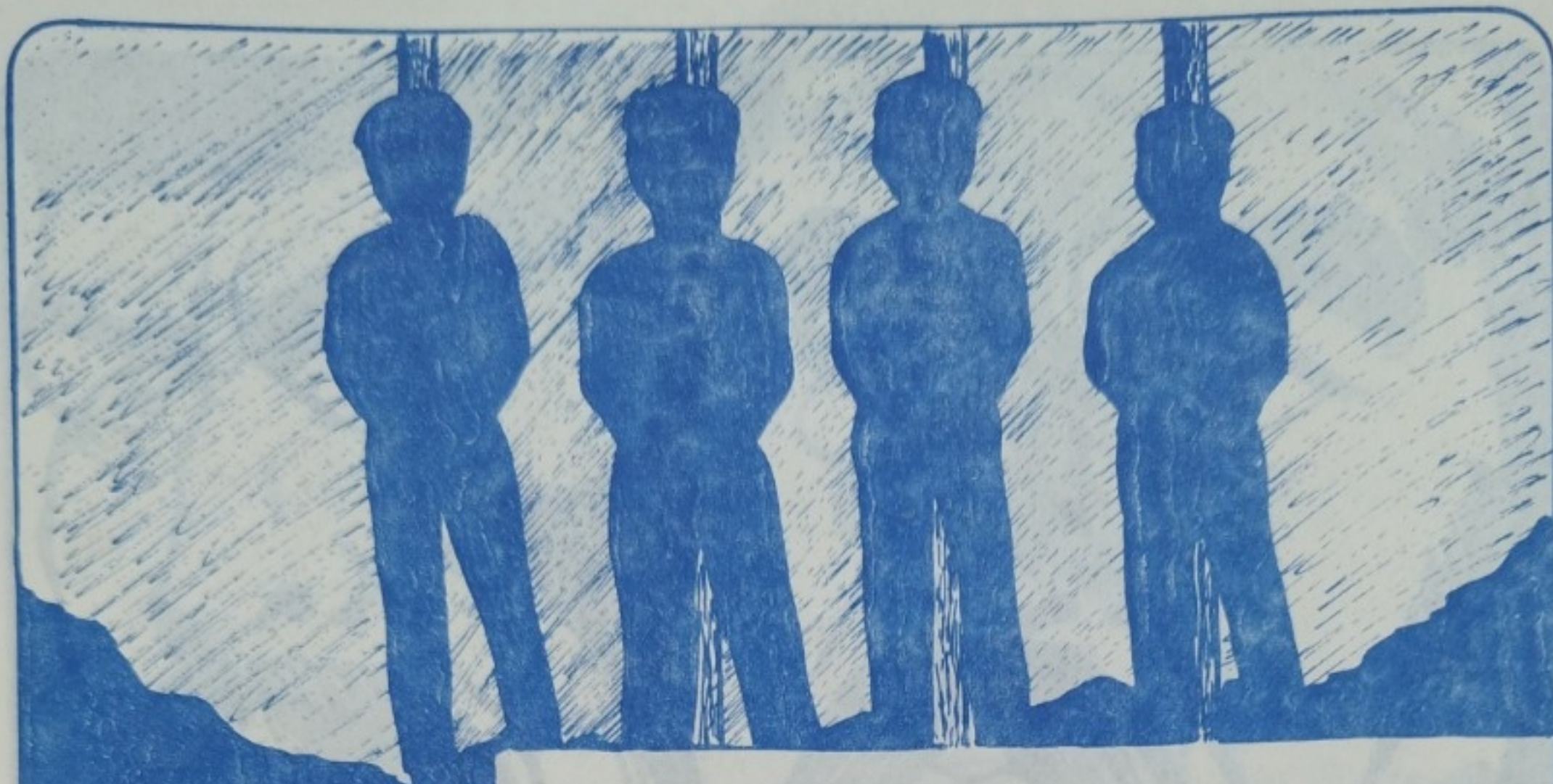
دیگر جنگجویان در یک صف ایستاده

همه لبخند بر لب داشتند

زیرا که در راه هدف، به شهادت می رسیدند

« شهادت » ...

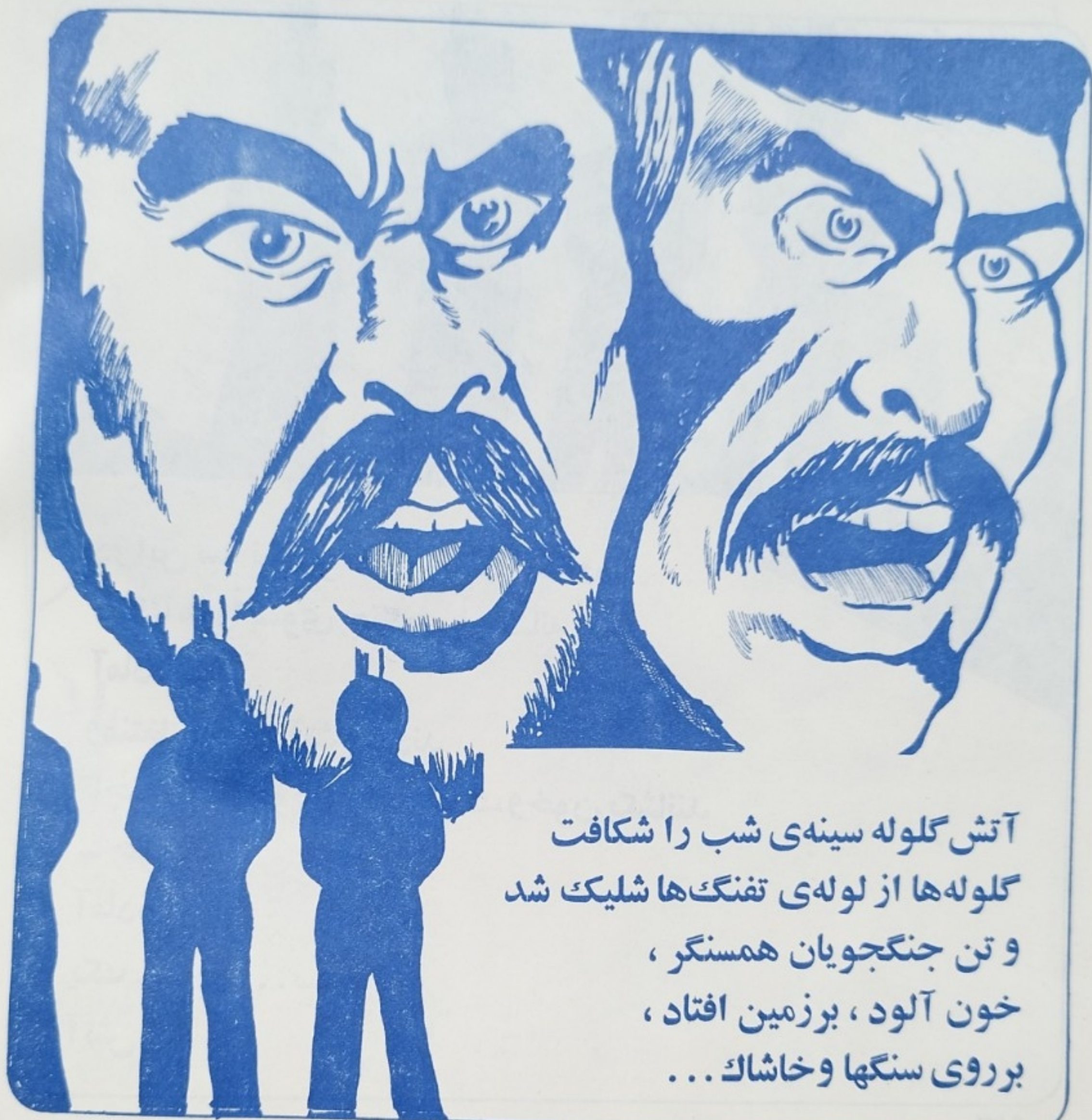
و مرگ را با آغوش باز در انتظار بودند.



در این سو نیز سربازان به صف ایستاده
تفنگ ها را بسوی جنگجویان نشانه رفته
آماده

و منتظر فرمان آتش بودند
تا جسم جنگجویان را در خاک و خون بکشانند
- جوخه
آماده

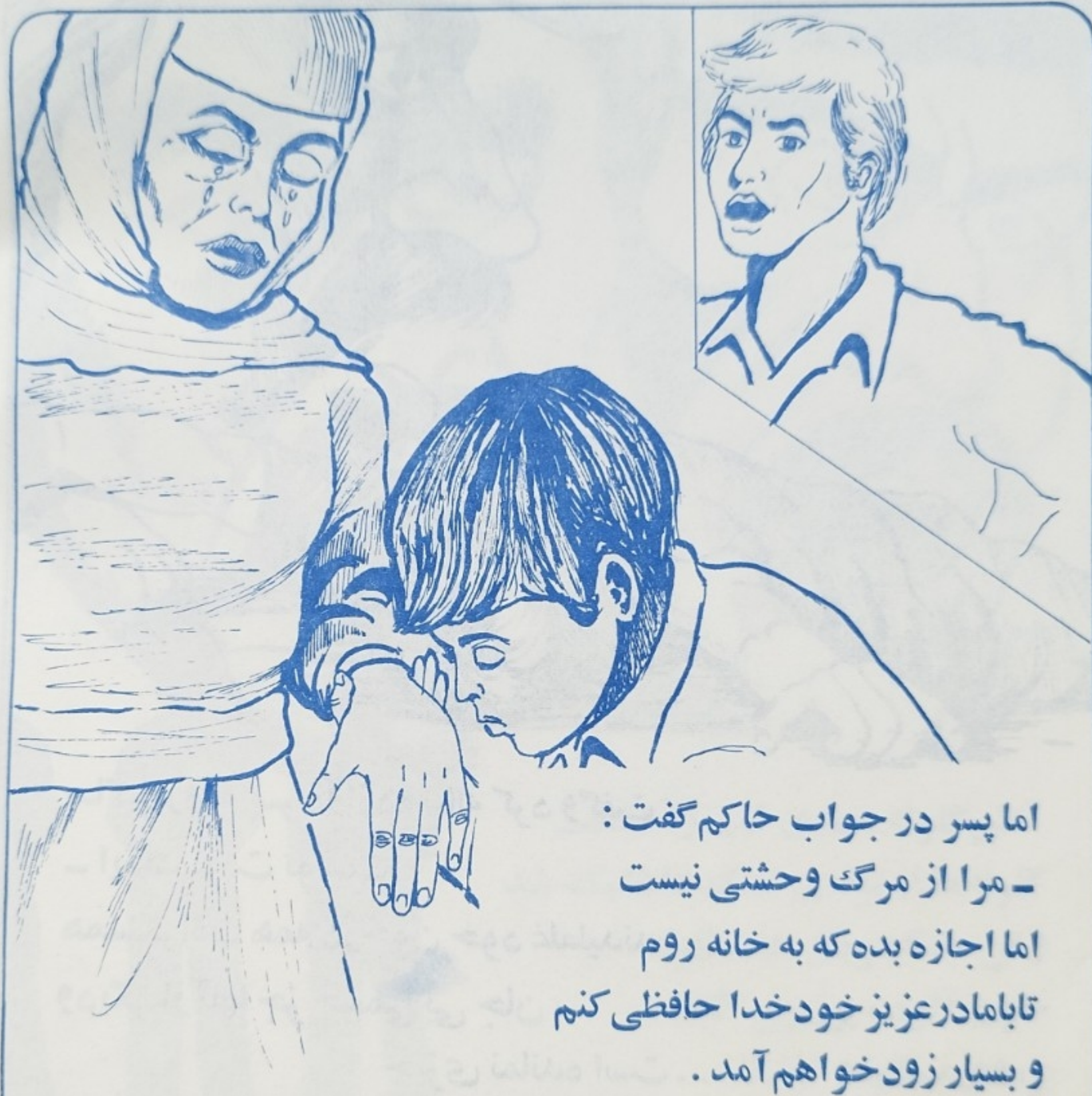
یک ... دو ... سه ...
آتش ...



آتش گلوله سینه‌ی شب را شکافت
گلوله‌ها از لوله‌ی تفنگ‌ها شلیک شد
و تن جنگجویان همسنگر ،
خون آلود ، بر زمین افتاد ،
بر روی سنگها و خاشاک ...



حاکم رو به پسر دوازده ساله کرد و گفت:
- اینک نوبت تو ست
همسنگرانت همه در خون خود غلطیدند
و دیگر از آنها جز جسمی بی جان،
چیزی نمانده است.



اما پسر در جواب حاکم گفت :
- مرا از مرگ وحشتی نیست
اما اجازه بده که به خانه روم
تا با مادر عزیز خود خدا حافظی کنم
و بسیار زود خواهم آمد .



حاکم با خنده‌ای تمسخر آمیز گفت :
- تو می خواهی از چنگ مابگریزی ؟
به همین سادگی و آسانی ؟
راستی ، اگر بازنگشتی محکوم کیستی !!



پسر شجاع در پاسخ حاکم گفت :

- هرگز !!

فرار کار ترسویان است

اما مرا ترسی و وحشتی نیست

باز خواهم گشت بزودی زود



حاکم:

- خانه ات کجاست؟ هان ای پسر!؟

پسر شجاع:

- خانه ام نزدیک چشمه است،

در آن سوی آب.

حاکم:

- پس برو ای پسر، اما زود باز گرد.



بارفتن پسر ، خنده‌ای میان سربازان افتاد .

باخود گفتند به مسخره :

- چه فریب داد حاکم را آن پسر کوچک !

شاید ...

که دیگر هرگز باز نگردد !



در فضا بوی مرگ پیچیده بود
دلاوران در خون خود غرق شده بودند
آسمان نیز در تاریکی گم شده بود
و نعره‌ی مرگ

پر صدا بگوش می‌رسید

درسوی دیگر
صدای خنده پیچیده بود
سربازان قهقهه‌ی خنده را سر داده بودند
و می‌گفتند و می‌خندیدند
و از اسیر کردن جنگجویان غرق شادی بودند.



در میان تاریکی شب
همراه خنده‌ی سربازان
همراه بوی خون جنگجویان...
ناگهان سربازان مات و مبهوت شدند
حیرت‌کنان بدور نظر انداختند.



محکوم کوچک،

پسر شجاع

می آمد از دور دورها بسوی چادر حاکم

راسخ و بی باک

ترس و وحشت در او هیچ راه نداشت.

پسر شجاع

در خط یاران شهیدش ایستاد،

آنجا که پیکر یارانش غرق در خون افتاده بود

خونسرد، مغرور، چون سرو ایستاده

ناگهان فریاد کشید :
- این من ... این قلب من
خالی کنید تیرهایتان را
خالی کنید تمام تیرهایتان را در قلب کوچک من
که من با جان و دل شهادت را می پذیرم
که شهادت آرزوی من است .
و ...

آتش گلوله سینه‌ی شب را شکافت

اکبر درویش

۱۳۵۸/۱۱/۸ - تهران

ویژه‌ی کودکان و نوجوانان

شماره‌ی ۱۷

قیمت ۴۰ ریال



قم - خیابان شهدا (صفائییه) نبش آمار
تلفن ۲۹۴۶



قم - صندوق پستی ۱۶۱